

بیچہ مردم

خوب من چه می توانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بیچہ نگہدارد. بیچہ که مال خودش نبود. مال شوهر قبلی ام بود، که طلاقم داده بود، و حاضرهم نشده بود بیچہ را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود چه میکرد؟ خوب منہم میبایست زندگی میکردم. اگر این شوهرم ہم طلاقم میداد چه میکردم؟ ناچار بودم بیچہ را يك جوری سر به نیست کنم. يك زن چشم و گوش بسته، مثل من، غیر از این چیز دیگری بفکرش نمیرسید. نہ جائی را بلد بودم، نہ راه و چارہای میدانستم. نہ اینکه جائی را بلد نبودم. میدانستم میشود بیچہ را بشیر-خوارگاہ گذاشت یا بخراب شدہ دیگری سپرد. ولی از کجا کہ بیچہ مرا قبول میکردند؟ از کجا می توانستم حتم داشته باشم کہ معظم نکند و آبرویم را نبرند و ہزار اسم روی خودم و بیچہام نگذارند؟ از کجا؟

نمی‌خواستم باین صورت‌ها تمام شود. همان روز عصر هم وقتی کار را تمام کردم و بخانه برگشتم و آنچه را که کرده بودم برای مادرم و دیگر همسایه‌ها تعریف کردم؛ نمیدانم کدام یکی‌شان گفتند «خوب، زن، میخواستی بچه‌ات را ببری شیرخوارگاه بسپری. یا بیریش دارالایتام و...» نمیدانم دیگر کجاها را گفت. ولی همانوقت مادرم باو گفت که «خیال میکنی راش میدادن؟ هه!» من با وجود اینکه خودم هم بفکر اینکار افتاده بودم، اما آنزن همسایه‌مان وقتی اینرا گفت، باز دلم هری ریخت تو و بخودم گفتم «خوب زن، توهیچ رفتی که رات ندن؟» وبعد بمادرم گفتم «کاشکی این کارو کرده بودم.» ولی من که سررشته نداشتم. منکه اطمینان نداشتم راهم بدهند. آنوقت هم که دیگر دیر شده بود. از حرف آنزن مثل اینکه یکدنیا غصه روی دلم ریخت. همه شیرین زبانهای بچه‌ام یادم آمد. دیگر توانستم طاقت بیاورم. و جلوی همه در و همسایه‌ها زار زار گریه کردم. اما چقدر بد بود! خودم شنیدم یکیشان زیر لب گفت «گریه هم می‌کنه! خجالت نمی‌کنه..» باز هم مادرم بدادم رسید. خیلی دلداریم داد. خوب راست هم میگفت، من که اول جوانیم است چرا برای يك بچه اینقدر غصه بخورم؟ آنهم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمیکنند. حالا خیلی وقت دارم که هی بنشینم و سه‌تا و چهارتا بزمایم. درست است که بچه اولم بود و نمیاید اینکار را میکردم؛ ولی خوب، حالا که کار از کار گذشته است. حالا که دیگر فکر کردن ندارد. من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم. شوهرم بود که اصرار میکرد. راست هم میگفت نمیخواست پس افتاده يك نرخر دیگر

را سرسفره‌اش ببیند. خود من هم وقتی کلاهم را قاضی میکردم باو حق میدادم. خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را مثل بچه‌های خودم دوست داشته باشم؟ و آنها را سربار زندگی خودم ندانم؟ آنها را سرسفره شوهرم زیادی ندانم؟ خوب اوهم همینطور. اوهم حق داشت که نتواند بچه مرا، بچه مرا که نه، بچه يك نرخر دیگر را - بقول خودش - سرسفره‌اش ببیند. در همان دوروزی که بخانه‌اش رفته بودم همه‌اش صحبت از بچه بود. شب آخر خیلی صحبت کردیم. یعنی نه اینکه خیلی حرف زده باشیم. اوباز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم. آخر سر گفتم «خوب، میگی چکنم؟» شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد گفت «من نمیدونم چه بکنی. هر جور خودت میدونی بکن. من نمیخام پس افتاده یه نرخر دیگر و سرسفره خودم ببینم.» راه و چاره‌ای هم جلوی پایم نگذاشت. آنشب پهلوی من هم نیامد. مثلاً بامن قهر کرده بود. شب سوم زندگی ما باهم بود. ولی بامن قهر کرده بود. خودم میدانستم که میخواهد مرا غضب‌کند تا کار بچه را زودتر یکسره کنم. صبح هم که از در خانه بیرون میرفت گفت «ظهر که میام دیگه نبایس بچه‌رو ببینم، ها!» و من تکلیف خودم را از همان وقت میدانستم. حالا هر چه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم چطور دلم راضی شد! ولی دیگر دست من نبود. چادر نمازم را ب سرم انداختم دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه‌ام نزدیک سه‌سالش بود. خودش قشنگ راه میرفت. بدیش این بود که سه‌سال عمر صرفش کرده بودم. این خیلی بد بود. همه درد سرهاش تمام شده بود. همه شب بیدار ماندن‌هاش گذشته بود. و تازه

اول راحتی اش بود. ولی من ناچار بودم کارم را بکنم. تا دم ایستگاه ماشین پایایش رفتم. کفشش را هم پایش کرده بودم. لباس خوب هایش را هم تنش کرده بودم. يك كت وشلوار آبی کوچولو همان اواخر، شوهر قبلی ام برایش خریده بود. وقتی لباسش را تنش میکردم این فکر هم بهم میزد که «زن، دیگه چرا رخت نواشو تنش میکنی؟» ولی دلم راضی نشد. میخواستمش چه بکنم؟ چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه دار شدم بروم و برایش لباس بخرد. لباسش را تنش کردم. سرش را شانه زدم. خیلی خوشگل شده بود. دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگه داشته بودم و آهسته آهسته قدم برمیداشتم. دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید. آخرین دفعه ای بود که دستش را گرفته بودم و با خودم بگوچه میبردم. دو سه جا خواست برایش قاقا بخرم. گفتم «اول سوار ماشین بشیم بعد برات قاقا هم میخرم» یادم است آنروز هم مثل روزهای دیگر هی ازم سوال میکرد. يك اسب پایش نوی چاله جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند. خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تا ببیند چه خبر است. بلندش کردم. واسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود دید. وقتی زمینش گذاشتم گفت «مادل - دس اوخ سده بودس» گفتم «آره جونم حرف مادرشو نشنیده، اوخ شده» تا دم ایستگاه ماشین آهسته آهسته میرفتم. هنوز اول وقت بود. و ماشینها شلوغ بود. و من شاید نیمساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین گیرم آمد. بچه ام هی ناراحتی می کرد. و من داشتم خسته می شدم. از بس سوال میکرد حوصله ام را سر برده بود.

دو سه بار گفتم «پس مادل چطول سدس؟ ماسین که نیومدس. پس بلیم قاقا بخلیم» و من باز هم برایش گفتم که الان خواهد آمد. و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم قاقا هم برایش خواهم خرید. بالاخره خط هفت را گرفتم و تامیدان شاه که پیاده شدیم بچه ام باز هم حرف میزد و هی میپرسید. یادم است يك بار پرسید «مادل تجامیلیم؟» من نمیدانم چرا يك مرتبه بی آنکه بفهمم، گفتم «میریم پیش بابا» بچه ام کمی به صورت من نگاه کرد. بعد پرسید «مادل، تدوم بابا؟» من دیگر حوصله نداشتم. گفتم «جونم چقدر حرف میزنی اگه حرف بزنی برات قاقا نمی خرم. ها!» حالا چقدر دلم میسوزد. اینجور چیزها بیشتر دل آدم را میسوزاند. چرا دل بچه ام را در آن دم آخر اینطور شکستم؟ از خانه که بیرون آمدیم با خود عهد کرده بودم که تا آخر کار عصبانی نشوم. بچه ام را نزنم. فحش ندهم. و باهاش خوشرفتاری کنم. ولی چقدر حالا دلم میسوزد! چرا اینطور ساکتش کردم؟ بچه کم دیگر ساکت شد. و با شاگرد شوfer که برایش شكلك درمی آورد و حرف می زد، گرم اختلاط و خنده شده بود. اما من نه باو محل می گذاشتم نه بی بچه ام که هی رویش را بمن میکرد. میدان شاه گفتم نگه داشت. و وقتی پیاده می شدیم بچه ام هنوز می خندید. میدان شلوغ بود و اتوبوس ها خیلی بودند. و من هنوز وحشت داشتم که کارم را بکنم. مدتی قدم زدم. شاید نیمساعت شد. اتوبوسها کمتر شدند. آمدم کنار میدان. ده شاهی از جیبم در آوردم و بی بچه ام دادم. بچه ام حاج و واج مانده بود و مرا نگاه میکرد. هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود. نمیدانستم چطور حالیش کنم. آن طرف میدان يك تخم کدوئی

داد میزد. با انگشتم نشانش دادم و گفتم «بگیر. برو قاقا بخر. بینم بلدی خودت بری بخری» بچه‌ام نگاهی به پول کرد و بعد رو بمن گفت «مادل توهم بیابلیم.» من گفتم «نه من اینجا وایسامم تورو می‌پام. برو بینم خودت بلدی بخری.» بچه‌ام باز هم به پول نگاه کرد. مثل اینکه دودل بود. و نمیدانست چطور باید چیز خرید. تابحال همچه کاری یادش نداده بودم. بربر نگاهم میکرد. عجب نگاهی بود! مثل اینکه فقط همان دقیقه دلم گرفت و حالم بد شد. حالم خیلی بد شد. نزدیک بود منصرف شوم. بعد که بچه‌ام رفت و من فرار کردم و تاحالا هم، حتی آنروز عصر که جلوی در و همسایه‌ها از زور غصه گریه کردم، هیچ‌اینطور دلم نگرفت و حالم بد نشد. نزدیک بود طاقتم تمام شود. عجب نگاهی بود! بچه‌ام سرگردان مانده بود و مثل اینکه هنوز میخواست چیزی از من بپرسد. نفهمیدم چطور خود را نگهداشتم. یکبار دیگر تخمه کدوئی را نشانش دادم و گفتم «برو جونم. این پول را بهش بده، بگو تخمه بده، همین. برو بازیکلا» بچه‌کم تخم کدوئی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که می‌خواست بهانه بگیرد و گریه کند گفت «مادل، من تخمه نمی‌خام. تیسیمیس میخام.» من داشتم بیچاره میشدم. اگر بچه‌ام يك خرده دیگر معطل کرده بود، اگر يك خرده گریه کرده بود، حتماً منصرف شده بودم. ولی بچه‌ام گریه نکرد. عصبانی شده بودم. حوصله‌ام سررفته بود. سرش داد زد «کیشمش هم داره. برو هرچی میخوای بخر. برو دیگه.» و از روی جوی کنار پیاده رو بلندش کردم و روی اسفالت وسط خیابان گذاشتم. دستم را به پشتش گذاشتم و یواش به جلو

هولش دادم و گفتم «ده برو دیگه دیر میشه.» خیابان خلوت بود. از وسط خیابان تا آن ته‌ها اتوبوسی و درشگه‌ای پیدا نبود که بچه‌ام رازیر بگیرد. بچه‌ام دوسه قدم که رفت برگشت و گفت «مادل، تیسیمیس هم داله؟» من گفتم «آره جونم. بگو ده‌شاهی کیشمیش بده.» و او رفت. بچه‌ام وسط خیابان رسیده بود که یکمتر تبه يك ماشین بوق زد و من از ترس لرزیدم. و بی‌اینکه بفهمم چه می‌کنم، خودم را وسط خیابان پرتاب کردم و بچه‌ام را بغل زدم و توی پیاده‌رو دیدم و لای مردم قايم شدم. عرق از سر و رویم راه افتاده بود. و نفس نفس می‌زدم بچه‌کم گفت «مادل، چطوول سدس؟» گفتم «هیچی جونم. از وسط خیابون تند رد میشن. تو یواش میرفتی نزدیک بود بری زیر هوتول.» اینرا که میگفتم نزدیک بود گریه‌ام بیفتد. بچه‌ام همانطور که توی بغلم بود گفت «خوب مادل منو بزال زیمین. ایندغه تند میلم.» شاید اگر بچه‌کم این حرف را نمیزد من یادم رفته بود که برای چه کار آمده‌ام. ولی این حرفش مرا از نو بصرافت انداخت. هنوز اشك چشم‌هایم را پاك نکرده بودم که دوباره به یاد کاری که آمده بودم بکنم، افتادم. بیاد شوهرم که مرا غضب خواهد کرد، افتادم. بچه‌کم را ماچ کردم. آخرین ماچی بود که از صورتش برمیداشتم. ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز هم در گوشش گفتم «تند برو جونم، ماشین میادش.» باز خیابان خلوت بود و این بار بچه‌ام تندتر رفت. قدم‌های کوچکش را بعجله برمیداشت و من دوسه بار ترسیدم که مبادا پاهایش توی هم بیچد و زمین بخورد. آنطرف خیابان که رسید برگشت و نگاهی بمن انداخت. من دامن‌های چادرم

را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می‌افتادم . همچو که بچه‌ام
چرخید و بطرف من نگاه کرد ، من سر جایم خشکم زد . درست است که
نمی‌خواستم بفهمد من دارم در میروم ولی برای این نبود که سر جایم
خشکم زد . مثلاً يك دزد که سر بزنگاه می‌چس را گرفته باشند شده بودم .
خشکم زده بود و دستهایم همانطور زیر بغلهایم ماند . درست مثل آن
دفعه که سر جیب شوهرم بودم - همان شوهر سابقم - و کندوکو میکردم
و شوهرم از در رسید . درست همانطور خشکم زده بود . دوباره از عرق
خیس شدم . سرم را پائین انداختم و وقتی به هزار زحمت سرم را بلند
کردم ، بچه‌ام دوباره راه افتاده بود و چیزی نمانده بود که به تخمه کدوئی
برسد . کار من تمام شده بود . بچه‌ام سالم به آنطرف خیابان رسیده بود .
از همانوقت بود که انگار اصلاً بچه نداشتم . آخرین باری که بچه‌ام را
نگاه کردم ، درست مثل این بود که بچه مردم را نگاه میکردم . درست
مثلاً يك بچه تازه پا و شیرین مردم باو نگاه می‌کردم . درست همانطور
که از نگاه کردن بچه مردم میشود حظ کرد ، از دیدن او حظ کردم . و
بعجله لای جمعیت پیاده رو پیچیدم . ولی يك دفعه به وحشت افتادم .
نزدیک بود قدم خشک بشود و سر جایم می‌خکوب بشوم . وحشتم گرفته
بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد . ازین خیال موهای
تنم راست ایستاد و من تندتر کردم . دو تا کوچه پائین تر ، خیال داشتم توی
پسکوجه‌ها بیندازم و فرار کنم . بزحمت خودم را بدم کوچه رسانده بودم
که یکهو ، يك تاکسی پشت سرم توی خیابان ترمز کرد . مثال اینکه الان
میچ مرا خواهند گرفت . تا استخوانهایم لرزید . خیال میکردم پاسبان

سر چهار راه که مرا می‌پائیده توی تاکسی پریده و حالا پشت سرم پیاده
شده و الان است که میچ دستم را بگیرد . نمیدانم چطور برگشتم و عقب
سرم را نگاه کردم . و وارفتم . مسافر های تاکسی پولشان را هم داده
بودند و داشتند میرفتند . من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری بسرم زد .
بی‌اینکه بفهمم و یا چشمم جائی را ببیند پریدم توی تاکسی و در را باسر
و صدا بستم . شوهرم قرقر کرد و راه افتاد . و چادر من لای در تاکسی
مانده بود . وقتی تاکسی دور شد و من اطمینان پیدا کردم ، در را آهسته
باز کردم . چادرم را از لای آن بیرون کشیدم و از نو در را بستم .
به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی کشیدم . و شب بالاخره نتوانستم
پول تاکسی را از شوهرم در بیاورم .

بچه‌ی مردم
از : جلال آل احمد

bereit sein, anwesend sein; zur Verfügung stehen	حاضر بودن
Habe, Eigentum, Besitz	مال
sich scheiden	طلاق دادن
vernichten, abschaffen	سر به نیست کردن
unerfahren, unwissend; Grünschnabel	چشم و گوش بسته
Ausweg	چاره
Kinderkrippe	شیرخوارگاه
heruntergekommen, verdammt	خراب شده
annehmen, akzeptieren	قبول کردن
überzeugt sein, sicher sein	حتم داشتن
jn. hinhalten, jn. aufhalten	کسی را معطل کردن
hier: bloßstellen	آبرو بردن
hier: Art und Weise	صورت
erzählen, schildern	تعریف کردن
anvertrauen, übergeben	سپردن < سپرد >
Waisenhaus	دارالایتام
zulassen, den Weg freigeben	راه دادن
obwohl, trotz	با وجود اینکه
sich an etw./ jn. erinnern; sich etw. einfallen lassen	به فکر چیزی / کسی افتادن
ich war erschüttert, das Herz rutschte mir in die Knie	دل‌م هری ریخت تو
wenn doch, wenn bloß	کاشکی / کاش
s. auskennen, über etw. gut informiert sein	سر رشته داشتن
Kummer	غصه
süßes, nettes Geplapper	شیرین زبانی

laut schluchzen, bittere Tränen weinen	زار زار (گریه کردن)
s. schämen	خجالت کشیدن
jm. zu Hilfe kommen	به داد کسی رسیدن
jn. trösten	کسی را دلداری دادن
gebären, zur Welt bringen	زاییدن <زا>
jede Hilfe kommt zu spät; nun ist alles vorbei	کار از کار گذاشتن
hier: von allen guten Geistern verlassen sein	آزار داشتن
auf etw. bestehen, auf etw. beharren	اِصرار کردن
hier: Bastard	پس افتاده
Dreckskerl	نره خر
unvereinigenommen/ unbefangen e. Meinung über etw. fassen	کلاه قاضی کردن
jm. zur Last fallen, jn. belasten	سر بار کسی بودن
über jn. verärgert sein	با کسی قهر کردن
wütend sein, zornig sein	غَضَب کردن
e. Sache endgültig beenden	کار را یکسره کردن
Aufgabe, Pflicht	تکلیف
einverstanden sein	راضی شدن
s. für jn. verausgaben, s. jm. widmen	عمر / وقت صرف کسی کردن
Sorge, Belästigung	دردِ سر
die Nacht wach bleiben	شب بیدار ماندن
Bequemlichkeit, Gemütlichkeit	راحتی
keinen Ausweg haben; hier: gezwungen sein	ناچار بودن
Präposition: bis zu, vor, neben	دَم
mit jm. Schritt halten	پا به پای کسی رفتن
Kleider anziehen	لباس تن کردن
ständig denken	هی فکر زدن / کردن
Kleidung	زخت
kämmen	شانه زدن
hübsch, schön	خوشگل

Taille	کمر
jn. schimpfen	به کسی فحش دادن
Naschzeug für Kinder	قاقا
Pferd	اسب
Schlagloch	چاله
Pfütze	جوی آب
s. verletzen	خراش برداشتن
s. wehtun (Kindersprache)	آوخ شدن
finden, bekommen	گیر آمدن
quengeln, jammern	ناراحتی کردن
jm. auf die Nerven gehen	حوصله کسی را سر بردن
Linie 7	خط ۷
Geduld haben	حوصله داشتن
Leid tun, Mitleid haben	دل سوختن
jm. das Herz brechen	دل کسی را شکستن
zu guter Letzt	دم آخر
jm. versprechen ; schwören	با کسی عهد کردن
jn. schlagen	کسی را زدن
s. gut benehmen	خوش رفتاری کردن
mit ihm	باهاش = با او
mein kleines Kind	بچه کم = بچه ی کوچک من
Gehilfe des Fahrers; Schaffner	شاگرد شوفر
Grimassen schneiden	شکلک در آوردن
in eine Arbeit vertieft sein	گرم کاری بودن / شدن
sich unterhalten und lachen	اختلاط و خنده
jn. wahrnehmen, jn. beachten	به کسی محل گذاشتن
aufhalten	نگه داشتن
aussteigen	پیاده شدن
Angst haben	وحشت داشتن
10-šāh ī-Münze	ده شاهی

verwirrt sein	هاج و واج ماندن
lernen	بلد شدن
jm. etw. beibringen, klarmachen	کسی را / به کسی حالی کردن
Kürbiskerne	تخم کدو
jn. anschreien	(سر کسی) داد زدن
zeigen	نشان دادن
auf jn. aufpassen, nach jm. schauen	کسی را پاییدن
unentschlossen sein	دو دل بودن
ebenso, ebensolcher	همچه / هم چنین
jn. anstarren	بربر نگاه کردن
traurig sein	دل گرفتن
verzichten	منصرف شدن
fliehen	فرار کردن
vor Kummer	از زور غصه
aufgeben, am Ende seiner Kräfte sein	طاقت کسی تمام شدن
verzweifelt sein	سرگردان ماندن
bravo	باریکلا
nörgeln, einen Vorwand suchen	بهانه گرفتن
Rosine	تیسیمیس = کشمش
hier: verzweifelt sein	بیچاره شدن
ein bisschen	یک خرده
jn. schubsen, jn. schieben	کسی را هول دادن
so geh schon!	ده برو دیگه!
Ende	ته
jn. überfahren	کسی را زیر گرفتن
hupen	بوق زدن
zittern	لرزیدن
werfen	پرتاب کردن
umarmen	بغل زدن / گرفتن / کردن
mittendrin, zwischen	لای

s. verstecken	قایم شدن
hecheln	نفس نفس زدن
Auto	هوتول
beinahe, fast	نزدیک بود
anfangen zu weinen	به گریه افتادن
es s. anders überlegen, seine Absicht ändern	به صرافت انداختن
küssen (ugs.)	ماچ کردن
Eile	عجله
stolpern	توی هم پیچیدن
hinfallen	زمین خوردن
Zipfel des čādors	دامن چادر
s. drehen	چرخیدن
versteinert sein	خشک زدن
fliehen, weggehen; s. in Luft auflösen	در رفتن
auf frischer Tat	بزنگاه
jn. ertappen	مچ کسی را گرفتن
(Hosen-)Tasche	جیب
durchwühlen	کند و کاو کردن
als ob	انگار
überhaupt	اصلاً
ein Kind, das gerade Laufen gelernt hat	بچه‌ی تازه‌پا
genießen	حظ کردن
meine Schritte erstarrten	قدمم خشک بشود
wie angewachsen stehen bleiben	میخکوب شدن
jn. heimlich beobachten	زاغ سیاه کسی را چوب زدن
gerade stehen	راست ایستادن
Seitengasse	پس کوچه
auf einmal, plötzlich	یکهو
bremsen	ترمز کردن
Polizei	پاسبان

springen	پريدن
hier: eine Last fällt vom Herzen	وارفتن
s. beruhigen, erleichtert sein	نفس راحت کشیدن
motzen, vor s. hinschimpfen	قُرُقَر کردن